

ایران و انقلاب اسلامی ایران

فراسوی مرزها

داستان انقلاب

(۴)

در این بخش از داستان انقلاب، محور مناقشات، رضاخان میربنج است. ساده‌اندیشان، با شنیدن این داستان، لب به ستایش می‌گشایند و آن را نمونه‌بارزی از آزادی‌اندیشه، قلم و بیان می‌شناسند؛ که چگونه شخصیت چونان رضاخانی، آزادانه نقد علمی (۱) می‌شود و سخن موافق و مخالف مورد استناد است!

اما بی‌بی‌سی‌شناسان را این‌گونه حناها بی‌رنگ است و این نکته معلوم، که در اینجا از همه چیز سخن به میان می‌آید، جز همان مسئله اصلی که اصولاً استعمار بریتانیا را از آوردن و بردن رضاخان هدف چه بود! و...

ولی به‌هرحال نباید بی‌انصافی کرد که، بی‌بی‌سی برای شستشوی آن مردار، مرده‌شوی ماهری است! می‌گویید نه، بخش چهارم داستان انقلاب (۱) را بخوانید:

رتال جامع علوم انسانی

بی‌بی‌سی:

در اردیبهشت ماه ۱۳۰۵ رضاخان میربنج ملقب به سردار سپه با نام رضاشاه بر تخت سلطنت نشست و دودمان پهلوی را بنیاد کرد. رضاشاه از تبار شاهان نبود، اما به گفته دکتر سیف‌پور فاطمی، روستازاده‌ای بود که به شاهی رسید:

«رضاشاه پسر «داداش بیگ» اهل مازندران بود. به‌طوری که خودش نقل کرده بود در بچگی پدرش می‌میرد، مادرش از مازندران به تهران می‌آید. در راه که رضاشاه بچه کوچکی بوده است، به‌واسطه مرض، فکر می‌کنند که مرده است. او را در یک آخوری می‌گذارند و حرکت می‌کنند. قافله بعدی که می‌رسد می‌بیند که

هنوز زنده است. او را برمی دارد و می رود به مادرش می دهد. بعد در سن ۱۵ سالگی وارد قزاقخانه که آنوقت در دست روسها بود، می شود. البته معلوماتی نداشته است. معلوماتش در حدود کلاس چهارم ابتدایی بوده است. از آنجا، همین طور به واسطه پشتکاری که داشته است، و شخص باشهامتی بوده است، جلو می رود. در جنگهای سالارالدوله و جنگهای غرب ایران از خود شهامت نشان می دهد. و همین طور در جنگهای مازندران برضد بلشویکها هم از خود شهامت نشان می دهد. و در همان جا بود که مورد توجه جناب ژنرال «آیرون ساید» که آن وقت فرمانده قوای انگلیس در شمال ایران در زمان جنگ بود، در قزوین می شود. و از آنجا در سوم حوت [اسفندماه] ۱۲۹۹ با عده دو هزار و پانصد قزاق با سیدضیاءالدین وارد تهران می شوند و کودتای ۱۲۹۹ انجام می گیرد. و بعد در اردیبهشت ۱۳۰۵ رضاشاه تاجگذاری می کند و به سلطنت می رسد. «

شاه پهلوی که حکومت مرکزی نسبتاً مقتدری ایجاد کرده بود، اکنون در پی طرحهای اصلاحی برای کشور بود. و به گفته ارتشبد فریدون جم، رضاشاه اجرای این طرحها را نیز تنها با اعمال قدرت میسر می دید:

«در آن محیط آن موقع ایران می فهمیم که جمعیت مردم يك باره، حالا از روی اعتقاد و عقیده و نمی دانم، تشخیص مصالح و منافع نیست، می گویند اقلأ از روی ترس و اجبار هم که شده باید اطاعت بکنند. يك نوع وحدتی برای رفتن به طرف يك هدف. و اعلیحضرت آن موقع بدون داشتن پول و بدون داشتن آدم، توانستند در عرض چند سال مملکت را بالاخره به يك راه ترقی بیاندازند. و از لحاظ مدرسه و باز کردن مدرسه ها و ساختن دانشگاه و ایجاد راه آهن و ساختن راه و آوردن کارخانه قند و نمی دانم، پارچه بافی، و از این کارها. این جوانهایی که رفتند تحصیل کردند و مدرسه رفتند و دانشگاه رفتند و به وسیله دولت به خارج فرستاده شدند، تحصیل کردند در خارج، برگشتند به ایران. آن موقع که همه مجبور بودند برای يك کاغذ نوشتن بروند دم مسجد شاه، [تا] بتوانند کاغذشان را بدهند به يك نفری بنویسد. و این دستگاه دولت، این دستگاه فرهنگی، دستگاه ارتشی مسلم است. حالا چه بخواهند بگویند، چه بخواهند نگویند، مقدار خیلی زیادی از آن میراث مانده.»

برای رضاشاه که بر اشراف و قاجاریه فایق آمده بود و سران قبایل را رام کرده بود، تنها نهاد قوی علما بودند [که مقاومت اصولی و منطقی در برابر رضاشاه می کردند،] و به گفته مهندس بازرگان، رضاشاه اندك اندك به تضعیف علما،

«با اقداماتی که او می‌خواست بکند، که البته آن اقداماتش اصلاح‌طلبی و تجدد بود، فشار از هر طرف آن وقت روی هم مراسم دینی آمد، هم مطبوعات دینی آزاد نبودند [که] همه چی بنویسند، و نسبت به عزاداری و مراسم مذهبی مشکلات ایجاد کرد. وقتی لباس متحدالشکل می‌خواست درست بکند، فشار روی عبا و عمامه آمد. و اینکه «روابط روحانیت با دولت»، می‌خواهم بگویم، معکوس شد، [و نتیجه] اینکه آنها دیگر مخالف شدند.»

مقاومت علما در برابر رضاشاه، بر شدت عمل رضاشاه افزود. رضاشاه در ایران نوینی که می‌خواست بسازد، به تشویق مشاورانش، از طرفی از «ایران باستان» و از طرفی از «غرب» الهام می‌گرفت. از همین رو، او دیگر نیازی به علما احساس نمی‌کرد. و آنها را به گفته دکتر سیف‌پور فاطمی مانع کار خود می‌دید:

«رضاشاه می‌گفت که تا این قوه در مملکت باقی هست، برای من حکومت کردن مشکل است. تا اینکه در ۱۳۰۸ که در نتیجه تغییر کلاه و در نتیجه ثبت اسناد و گذشتن قانون اوقاف، علما شورش کردند. و در اصفهان مردم اعتصاب کردند. عده زیادی از علما به قم آمدند. در قم برضد حکومت، و برضد نظام وظیفه، «اعلام جهاد» کردند.^(۱) از آن تاریخ به بعد، فشار حکومت نسبت به علما و آخوندها فوق‌العاده زیاد شد. و در همین موقع بود که قضیه برداشتن حجاب، مطرح شد. و در روز معینی خودش با ملکه و شاهدخت‌ها به دانشسرای تهران [که در آنجا جشن] بود به دانشسرای تهران آمدند. و از آن روز به بعد دستور به حکام و رؤسای شهربانی، در تمام ولایات فرستادند که باید به هر قیمتی هست حجاب را بردارند. البته در برداشتن حجاب، از طرف شهربانیها هم يك مقدار زیادی هم فشار بیخود به مردم آمد. مخصوصاً زنهای پیر که حاضر نبودند، حجاب بردارند. اینها را در کوچه و بازار (بهشان) اذیت می‌کردند. از این تاریخ به بعد دیگر از نفوذ علما، در مملکت هیچ اثری نبود.»

تندی‌های رضاشاه در اعمال کشف حجاب و کشتار در مسجد گوهرشاد مشهد و فشارهای او علیه روحانیت در یاد روحانیون ماند. آیت‌الله خمینی که در زمان

(۱) علما در قم اعلام جهاد نکردند، شورای علما در قم به پایمردی حاج آقا نورالله و در تهران با پشتیبانی مدرس تشکیل شد و بدون نتیجه هم به پایان رسید، چون مابین آنان اختلاف ایجاد شد، گوینده در مورد اعلام جهاد علما در قم مطلقاً به‌خطا رفته است.

رضاشاه در قم تحصیل می کرد، و درس می داد، خود از تلخی این ایام خاطره‌ها دارد:

«روحانیون [را] در زمان رضاشاه پهلوی سوار اتومبیلشان نمی کردند. مرحوم حاج شیخ عباس تهرانی رحمه الله فرمود من عراق [اراک] می خواستم سوار بشوم. راننده گفت که من دو طایفه را سوار نمی کنم، یکی آخوند، یکی فاحشه است.»
البته، برخورد علما با رضاشاه یکسان نبود و آن طور که احسان نراقی می گوید، خود روحانیون هم در برخورد با جهان نو همسان نبودند:

«البته روحانیون ما هم خیلی‌هایشان در این دوره درحقیقت چهره ارتجاعی داشتند. و مردم را نمی خواستند که روشن بشوند. و مردم با پیشرفت افکار، با تجدد واقعی موافقت نداشتند. عده کمی از روحانیون واقعاً روحانیون روشن و آزادخواه متجدد، آنهایی که دنبال فکر سیدجمال‌الدین اسدآبادی بودند، بسیار اندک بودند، ولی اکثریت يك حالت عقب ماندگی داشتند. از این موضوع رضاشاه استفاده کرد، و روحانیت را کوبید.»

برخی از روحانیون، همانند آیت الله سیدحسین طباطبایی قمی تبعید را بر ماندن زیر حکومت رضاشاه ترجیح دادند. ولی با آنها که تسلیم شده بودند به گفته ارتشبد جم، رضاشاه برخورد درستی داشت:

«رضاشاه فرد واقع بینی بود. و همیشه امکانات را در نظر می گرفت. و به همین سبب هم بود که همیشه در روابطش با مجتهدان و اینها بی نهایت مؤدب بود و نمی دانم... «بفرمایید»، «صبحکم الله» و نمی دانم... [را در مکالماتش بکار میرد]. حالا، عقیده باطنیش را من کاری ندارم. ولی بالاخره، روابطش با اینها ظاهراً درست بود. ولی البته حاضر نبود که روحانیت در کارهای سیاسی ایران دخالت کنند. و آن طوری که من استنباط می کنم، معتقد بود که باید ایران يك حکومت لائیک مثل ترکیه داشته باشد.»

اما به عقیده احسان نراقی طرحهای اصلاحی رضاشاه، برخلاف اصلاحات آتاترک در ترکیه، ریشه فکری عمیقی نداشت:

«شما اگر نگاه کنید، مقایسه کنید عصر رضاشاه با آتاترک، می بینید که آتاترک چون درست است که در ترکیه لائیتسه را آورد، و سیستم غیرمذهبی. اما آن هم يك دکترینی داشت، يك اساسی داشت. اما رضاشاه، نه، رضاشاه می خواست که فقط به اسم پیشرفت و ترقی، همین طوری، خیلی بی پروا بدون توجه به مبانی، حتی فکر لائیک، می خواست، ایران را لائیک بکند. و این يك

کار بسیار عبث و بی فایده‌ای بود که دقیقاً دیدید عکس العمل پیدا کرد.»
این عکس العمل، حتی در میان متجددین تحصیلکرده هم مشهود بود. چون به گفته دکتر فریدون کشاورز، تحصیلکردگان برای خود و برای عامه مردم، حق مشارکت در امور سیاسی می‌خواستند:

«البته، فرستادن محصل به اروپا، ایجاد دانشگاه، ایجاد راه‌آهن سرتاسری ایران و بعضی کارهای دیگر کارهای مهمی است. ولی يك نکته به نظر من مهمتر از همه چیز است، و آن این هست که هر فرد سیاسی که حکومت را می‌گیرد، اساسی‌ترین وظیفه‌اش این هست که مردم را باسواد بکند. و منظور از مردم يك عده ایت نیست، دهقانها، کارگران، محرومین را باسواد بکند. بگذارد که اینها وارد میدان سیاسی بشوند، وارد سیاست بشوند. و کمک بکند که اینها، آزادی و دموکراسی را تمرین بکنند. و از حقوق خودشان استفاده بکنند، به وسیله انتخاب نمایندگان واقعی‌شان، رضاشاه نکرد.»

ارتشبد جم می‌گوید که رضاشاه مستبد بود ولی کار را به دیگران واگذار می‌کرد.

«اختیارات می‌دادند، ولی مسئولیت می‌خواستند. اگر يك کسی سر کار بود، اگر خلاف می‌کرد، خوب، پدرش را درمی‌آوردند. ولی دیگر برای آب خوردن، دیگر منتظر نبودند که دست بلند کنی، اجازه بگیری.»
اما خشونت رضاشاه فقط شامل حال مسئولان و مأموران نبود. بسیاری از روشنفکران و ملیون نیز که با رضاشاه اختلاف عقیده داشتند، به گفته دکتر فریدون کشاورز، قربانی خشونت او شدند:

«فرخی را در تهران زندان کردند، برای اینکه مخالف سلطنت رضاشاه بود. بعد دستور رسید که خفه‌اش کنند. دو-سه نفر بالش گذاشتند روی صورتش، نشستند روی بالش تا خفه شد. (۲) کشتندش بدبخت را، عشقی را کشتند، داور را مجبور کرد به اینکه تریاک بخورد، خودکشی بکند، صولت‌الدوله قشقای را کشت، سردار اسعد بختیاری را کشت، تیمورتاش را کشت، آخر اینها را محاکمه کنید... وکیل دعاوی بیاید... هیئت منصفه بیاید... اینها، همه از

(۲) فرخی یزدی در زندان با تزریق آمپول هوا به وسیله پزشک احمدی به قتل رسید. نباید ناگفته گذاشت که در اینجا، هم گوینده از ده سال زندان و شهادت مدرس و اعدام اسدی و صدها تن دیگر مطلبی به میان نمی‌آورد.

لحاظ سیاسی اعدام شدند. . . من نمی خواهم بگویم خوب بودند یا بد، ولی قانون باید در مملکت حکمفرما باشد. خوب، عده زیادی را کشت. »
برخی از این مخالفان نه فقط به طرز حکومت بلکه به مال اندوزی رضاشاه و غصب املاک مردم انتقاد داشتند. رضاشاه که در آغاز کار، حتی يك خانه مسکونی نداشت، هزاران روستا را در گوشه و کنار ایران به نام خود غصب کرد. کاری که حتی نزدیکانی نظیر ارتشبدجم تأیید نمی کنند:

«نه آن وقت می پسندیدم این را و نه حالا می توانم تأیید کنم. که این کار درستی بوده، همیشه بد بوده. اصلاً شاه، رئیس مملکت، حافظ منافع ملتش باید باشد، نه اینکه خودش رقیب باشد، بخواهد اینها را برای خودش، ملتش را لخت کند. من این را هیچ وقت، نه آن وقت تأیید می کردم، نه حالا. ولی خوب، می شنیدم که ایشان می گفتند: من اینجاها را مثلاً، این املاک را آباد بکنم، تا مدل بشود برای دیگران. این را من شنیده بودم، ولی باز این مجوزی نیست که آدم املاک مردم را به زور بگیرد. ولی این را هم باید بگویم که تمام این املاک و اینها همه را هم، بدون هیچ تأسّف گذاشتند و رفتند.»

فساد و خودکامگی حکومت رضاشاه، بر تعداد مخالفان او افزود و بسیاری از جوانان تحصیلکرده و روشنفکر که خواستار اصلاح امور بودند به زندان افتادند. در میان آنان، گروه ۵۳ نفر، از همه مشهورتر است که بعداً با تشکیل حزب توده منشاء تحولات مهمی شد. یکی از آنها بزرگ علوی بود:

«این گروه عبارت بود از روشنفکر، استاد، دانشجو، تا کارمند و چند نفر آدمهای خرده پای اهل فن بودند یا مثلاً توی راه آهن و اینها. تجربه شخصی بنده این بود که من که اصلاً دلم نمی خواست وارد جنبه سیاسی بشوم. خواهی، نخواهی در نتیجه اینکه ما با دکتر ارانی باهم می نشستیم و کتاب می خواندیم، يك مرتبه من را تو این جمعیت انداختند. اما اینکه از کسی تصور بکند که این کتاب خواندن اینها بحث و قرائت کتابهای مارکسیستی حزب کمونیستی بود، این، آن چیزی بود که شهربانی آن وقت، برای ترساندن شاه درست کرده بود.»

به گفته دکتر کریم سنجابی، حتی آنان که مخالف فعال نبودند، در جو آن

روز می ترسیدند:

«در این مدت من از جهت کارهای اداری در حال پیشرفت بودم، ولی در داخل، حقیقت همیشه از يك نقطه ضعف در زحمت بودم و آن اینکه چون از خانواده ایلات و عشایر بودم، و پدرم و عموهای من در حکومت رضاشاهی تحت نظر بودند.

همیشه من این خوف را از دستگاه تیمسار مختاری و دستگاه پلیس داشتم. و همیشه مثل اینکه چشم مختاری را پشت سر خودم می دیدم. و همیشه از این نقطه ضعف رنج می بردم. در همین موقع بود که آن قضیه ۵۳ نفر پیش آمد که گرفتار شدم. من با اینکه کمونیست نبودم، ولی کتابهای کمونیستی را داشتم. من کارل مارکس را و کتابهایی از این قبیل را داشتم. آن شب مجبور شدم کلفت و نوکر را از خانه بیرون کنیم، در خانه نشستیم کتابها را آتش زدیم، که بعد آتش خاکستر آنها را تمام شستم.

رضاشاه، گرچه در سیاست داخلی با خشونت و اقتدار عمل می کرد، اما در برابر خارجیان رفتار متفاوتی داشت. به گفته دکتر سیف پور فاطمی، این تضاد تا حدی ناشی از این بود که به کمک خارجیان به قدرت رسیده بود:

«رضاشاه را بدون شك انگلیسها آوردند: ولی به طور قطع رضاشاه وطن پرست بود. ولی وطن پرستی بود که فکر می کرد با تمرکز دادن قدرت در دست خودش، و به وسیله زور و اعمال زور می توانست مملکت را عوض بکند. این یک جنبه اش بود، جنبه دیگرش این بود که در مقابل قدرت خارجی هم فوری تسلیم می شد.»

اما ارتشبدجم نظر متفاوتی دارد:

«هرکی این حرف را بزند، رضاشاه را نشناخته. آدمی بود که مطیع هیچ کس نمی شد. حتی مطیع افسران روس آن موقع که تو قزاق خانه بود نشده بود، و این تاریخ است دیگر. این آدمی نبود که از کسی تبعیت بکند، و مطیع نمی دانم آبرون سایید باشد یا مطیع انگلیس. و ممکن است تشخیص داده باشد. حالا من نمی دانم. من وارد [نبودم]. آن موقع جوان بودم، خیلی، و اطلاعاتی ندارم که بتوانم اظهار نظر بکنم که تشخیص داد، سیاست مملکت ایجاب می کند که این سیاست بهتر از آن سیاست است. اینها را من نمی دانم. ولی خلاصه در این سالهایی که من ایشان را دیدم، هیچ وقت من مثلاً ندیدم و نشنیدم که بخواهد از یک خارجی تبعیت بکند، و اینها...»

احسان تراقی معتقد است که رضاشاه می خواست مستقل باشد، اما نمی توانست:

«این شکی نیست که انگلیسها آوردنش. خیلی هم مرعوب انگلیسها بود، ولی در عین حال شاید خیلی هم نمی خواست که همیشه این حالت را نگه دارد. کما اینکه در چند سال آخر به طرف آلمانها تمایل پیدا کرد. این تمایل به طرف

آلمانها، حاکی از این بود که در او یک فکری بود که اگر بتواند مستقل باشد. دلش میخواست مستقل باشد، منتهی اینقدر آلودگی داشت که نمی توانست. «
«آلمان دوستی» در ایران آن دوره، نه تازگی داشت و نه منحصر به رضاشاه بود. به گفته بزرگ علوی عامه مردم هم که سوابق روس و انگلیس را در ایران به یاد داشتند، آلمان را می ستودند:

«گروه مردم، با امید اینکه دولت رضاشاه از زیر نفوذ دولت انگلستان برخواهد آمد، هواخواه آلمان هیتلری بودند. من یادم است که یک روز بلندگو در میدان توپخانه از پیروزیهای آلمان هیتلری صحبت می کرد، همه شادی می کردند، و دست می زدند.»

اما آغاز جنگ دوم جهانی و آمدن متفقین به ایران به گفته دکتر سیف پور فاطمی خاتمه کار رضاشاه بود:

«با آغاز جنگ جهانی دوم، دولت ایران اعلام بی طرفی کرد. گروه رضاشاه با حکومت ایران میل داشت که بی طرف بماند، ولی متأسفانه روز سوم شهریور بدون اطلاع یک مرتبه ساعت ۴ صبح قشون روس و ارتش انگلستان وارد ایران شد. در آن موقع رضاشاه که در اوج قدرت بود و مدت بیست سال تنها فرد و کسی بود که بر کشور ایران حکومت کرده بود، یک مرتبه از خود ضعف و ناتوانی نشان داد. به طوری که سه مرتبه خیال داشت از تهران فرار بکند، تا بالاخره روز بیست و سوم شهریور، فروغی به او صریحاً می گوید که کار شما گذشته است. . . بدین ترتیب مردی که با کمال قدرت، مدت بیست سال بر ایران حکومت کرده بود، با منتهای ضعف و ناتوانی و عجز کنار رفته، ایران را ترک کرد. . .»

رتال جامع علوم انسانی